

این نوشته افسانه نیست . یکی از صد ها حوادثی ست که یا در حافظه ام مانده و یا هم نقل قولی از دیگران است . آن را به مناسبتی نوشته کردم تا شاید دینی را اندک اداء کرده باشم .

مریم محبوب

عنبر و عود

چاشت روز است . بوی دمپختی که فخرالدین نفر خدمت دواخانه پخته است ، با بوی دوا های گوناگون و هوای ایستاده و گرما زده در هم پیچیده و پیرمرد مریضی را که هم گرسنه است و هم در گوشه دواخانه ، منتظر است که دوایش را بگیرد و برود ، به اشتها آورده است .

محوطه دواخانه ، درازرخ و زمین آن سنگکاری و به جز سمت پیشرو ، در سه دیوار آن ، الماری های بلند و شیشه یی را پهلوی به پهلوی هم چیده اند که مملو از دوا های رنگارنگ ارزان قیمت و گران قیمت و بنداز و پنبه و پیچکاری و مرهم و تینچرو پنس و چیز های دیگر است . دواخانه ، اولین دکان در نبش جاده و سرک پر ازدحام شهربازار است که در پهلوی ده ها دکان آفتابزده و خاکخورده ، در بلندای پنج زینه بالا تراز سطح پیاده رو ، واقع شده است.

مقابل دواخانه ، جویی چقر و خشکی با شکم پُر، دراز به درازای سرک شهربازار ، طوری افتاده که گویی بسوی کسانیکه زباله و خاک جارو و پسمانده و پیشمانده و حتی گاهی روده ها و مثانه های شان را در شکم او خالی می کنند ، دهن کنجی می کند . این جوی سال

هاست نه تنها آبی در خود ندیده بلکه به جایش کثافات و بویناکی درازای شکم آن را تا آخر رسته دکان ها و بزازای ها و خرده فروشی ها انباشته است .

تارا ، با مو های بسته در دستار و پیراهن نخی و پتلون اتوکشیده ، پشت به آقا صاحب و رو به الماری ها با نگاه کنجکاو در جستجوی شربتی است که بایست به دست جوان بیمار و ژولیده یی بدهد که آنسوی میز ، به قفسه دوا ، تکیه داده و با رنگ پریده و پوست چیچکی ، گوشه دامنش را بالا گرفته تا عرق پیشانی و استخوان های زیرگلوش را پاک کند .

پکه حلبی و رنگ و رو رفته یی در سه کنج سقف دواخانه ، بزایویه ایکه بادش هم به مریض ها برسد و هم به کارکنان دواخانه ، غرغژ می چرخد و نه چندان بادی دارد که از گرمی بکاهد و نه هم آنقدر سردی ایکه آقا صاحب ، از هوای تفتیده عصبی نشود .

هوای گرم و نفس گیر بیرون و درون ، و نیز عذر و زاری جوان بیمار که روبه روی آقا صاحب ایستاده و از بی پولی و دست تنگی خود برای آقا شکایت دارد ، آقا را بی حوصله و درونیچ نموده است .

آقا در حالیکه ذخیره گولی ها را از داخل میز شیشه یی مقابلش که صحن دواخانه را به دو بخش تقسیم می کند ، بر می دارد و بالای میز می گذارد ، دلش می خواهد که همین اکنون ، از خدا نترسد و چنان سیلی محکم و جانانه یی ، بیخ گوش فخرالدین بکوبد که هم خود ، خشمش فروبریزد و هم فخرالدین ، دردش را تا صد سال دیگر فراموش نکند .

__ ده بار برایش گفتم که این کولر لعنتی را نصب کن ، نصب کن . ولی نکرد که نکرد . تارا خو نه گرمی را حس می کند و نه هم سردی را ، او اصلن گپ را نمی شنود چه رسد به اینکه به فکر کولر باشد .

آقا ، اما خشونتش را می خورد ، نجوایی با خود می کند و بوتل شربت را از دست تارا می گیرد . بعد از اینکه دوا ها را داخل پاکت سفید و کوچکی می گذارد ، آن را به جوان مریض می دهد و بدون اینکه بسویش نگاه کند ، با بی حوصله گی می گوید :

__ هر وقت توانستی پولش را بیار !

جوان دوا ها را میان مشتش ها محکم می گیرد و به سینه می چسپاند . با چشمان فرو رفته و بی رمق ، نگاه ملتسمانه یی به آقا می کند و دعا کنان و پس پس روان ، خود را از دواخانه بیرون می اندازد .

آقا ، نسخه بعدی را بسوی خود پیش می کشد . لابلای خطوط پیشانی و ابروهایش نمناک است و نگاه هایش در زیر عینک زره بینی ، تلخ و پر حرارت. ریزش دانه های عرق که از بیخ مو های نقره یی به پشت گردنش اندک اندک راه می کشد و رو به نشیب ستون فقراتش سرازیر می شود ، اوقاتش را کدر و تلخ کرده . لاحول والله می گوید و شاید هم برای دهمین بار ، با دستمال جیبش ، نم پیشانی و ابرو ها و پشت گردن را پاک می کند . راهی ندارد جز اینکه از ناچاری به اتاق اندرونی برود ، کرتی را از تن بکشد و به میخ بیاویزد و گره ظریف نکتایی را شل و دکمه یخن قاقش را باز کند و آستین ها را رو به بالا ، چپه قات نماید ، دوباره پشت میزشیشه یی که انواع گولی ها ، تابلیت ها و شربت ها ، داخل آن چیده شده ، برگردد ، چشم به نسخه دوا بدوزد و فخرالدین را صدا بزند.

فخرالدین که مرد کوچک و چابکی است ، با قد کوتاه و دست و پای کوتاهتر از خودش ، سریع و تند از اندرونی ، بیرون می جهد. چشمان کوچک ، بینی پهن و چهره ی گردی دارد . رنگ تیره پوستش ، بلوطی و چین های درشت دو طرف بینی و پیشانی ، جا به جا صورتش را پیرتر و ترحم انگیزتر نشان می دهد. گرمی او را نیز به ستوه آورده و طاقتش را طاق کرده . در حالیکه عرقش را با دستمال چرکسوخته یی که سرشانه انداخته ، خشک می کند ، می پرسد:

__ بلی آقا صاحب ... خیریت

آقا آخرین گولی ها را به بوتل می اندازد . سربوتل را محکم می کند و به جایش می گذارد . بعد رویش را به فخرالدین می چرخاند :

__ بتو گفتم که کولر را نصب کو ،خی چی شد . کارت هیچ معلوم نیست ... گپه گوش نمی کنی !

و چشمان عصبی و نگاه داغش را ، از پشت عینک به پیشانی فخرالدین ، می خلاند .

فخرالدین چشم و صورت گرد و گُر گرفته اش را از چشمان عصبی آقا می گرداند. دستمال را میان پنجه ها و دست هایش می فشارد و من من کنان می گوید :

__ دستم کوتاهست . خودتان می دانید که مرا خدا زده . از کوتاهی قد ، دستم به جایی نمی رسد . کولر سنگین هم است و به تنهایی نمی توانم این کار را بکنم . آقا صاحب ! اگر بدتان نمی آید تراجی دراز را بگویید . بدتان نیاید ، قد او هم بلند است و هم دستش به هر جا

برابر می شود... تا حالا چند دفعه برایش گفتم ، گیم را گوش نمی کند. می گوید کار خودت است . اگر قدت نمی رسد ، زینه بگذار و بالا برو و کولر را نصب کن . به من چی !

آقا اینبار چین های درشت پیشانی و ابرو های پر مو و بهم چسپیده اش را فشرده می سازد ، لاحول والله ، که گویی دایم سرزبانش است، باز در زبانش جاری می شود وبدون اینکه به تارا نگاه کند ، می گوید:

_ شنیدی تارا ! شنیدی که فخرالدین چه گفت ؟! مریض را که رخصت کردی ، کولر را زود نصب می کنی ؟!

آقا درنگی می کند ، گویی چیزی به خاطرش آمده باشد ، سرش را به سوی تارا می چرخاند. الاشه هایش را بالای هم فشار می دهد ودرشت و بدخوی می گوید :

_ تو مگر آدم نیستی ؟! حرارت و گرمی را حس نمی کنی ؟! همه چیز را من باید برای تان بگویم ؟!

تارا ، شاد و سرخوش و بی تفاوت ، حتی رویش را هم بسوی آقا بر نمی گرداند . می داند که تقصیر اوست . می داند که گپ فخرالدین را برای نصب کولر ، باربار پشت گوش انداخته و اینبار اگر حرفی بزند و زبان بازی کند ، کارش ساخته است. خشکه قهر های آقا حتی می تواند جل و پوستک او را از دواخانه بیرون بیاندازد و از کار رخصتش کند .

تارا در حالیکه خونسردانه به کارش مشغول است ، با لحن نرم و آرام که اندک حس پشیمانی در آن نهفته است ، می گوید :

_ خاطر جمع باشید آقا صاحب ! مریض را که رخصت کردم حتما کولر را نصب می کنم . خاطر جمع باشید .

تارا جوان شاد و نمکینی ست . از دوران بچه گی که پدرش راجندر سنگ ، دست او را گرفته بود و به دست آقا صاحب داده بود و گفته بود :

_ این تارا سنگ و این شما. نوکر ، غلام ، شاگرد ، پیش خدمت ، خود شما بهتر می دانید . نمی خواهم که بعد از مکتب پایش به کوچه ها باز شود و او را از کوچه جمع کنم . گوشتش از شما استخوانش از من !

و تارا تا حالا زیر دست آقا صاحب کار می کند . تارا اکنون قد کشیده و جوان اندامدار و گندمگونی شده است. نگاه روشن و خندانی دارد . شانه های استخوانیش در قامت کشیده و

استوارش برجستگی نمایان و چشمگیری پیدا کرده . چشمان آبگون و شفاف ، ابرو های پرو کمائی به رنگ پَرزاغ ، زیب سایه ناملوس در قوس پشت چشمان و خمیدگی مژه ها ، لب و دهن خوش حالت و سرخگون با بینی قلمی نشسته در طرح صورت زیبا .

چهره گیرا و جذاب ، بلند بالایی و رسایی تارا ، در محل زبانزد عام و خاص است . پنداری دستان حوصله مند ، پیکر او را تراشیده و نقاش زبردست ، خطوط صورت و چهره درخشان او را ، نقاشی کرده است . این ها همه از نشانی ها و بهانه هایی بودند که نه تنها قلب سجنای بلکه بسیاری از دختران شوخ و شنگ مسلمان و هندوی گذرشان را ربوده بود . اما قلب تارا جز سجنای ، کسی دیگری را لایق صید خود نمی دانست چون خود مدت ها در پی شکار سجنای ، زجر و عذاب فراوان کشیده بود .

سجنای ، همان دختر پری پیکر و هندوی گریزان کوچه درخت شنگ ، که هنگام رفتن و برگشتن از مکتب ، رعنائی اش ، جوان های کوچه را سرشوق و اشتیاق می آورد و طنازی اش ، دختران همسایه و محل را به حسادت وای می داشت . ولی او نه تنها از پرگویی و چشم چرانی آدم ها و کوچه گی ها دور می گریخت و از یلوه گویی های شان بیزار بود که حتی از سایه ها و صدای پای و پیچ پیچ شان نیز می رمید .

گوش ها وکناره های رخسار و شقیقه تارا ، زیر دستار نارنجی رنگی که آن را با دقت به دور سر و تا بیخ موهایش پیچیده بود ، پنهان است . دستاریکه پیچاپیچش بیشتر به ردیف پللیت های لشم و ظریفی می ماند که یکی پهلوی دیگر با انگشتان با سلیقه یی ، آراسته شده بودند و در انتها به شکل مخروطی ، همانند تاج ، بالای مو ها و گردی سر تارا را می پوشاندند .

ریش و بروت سیاه و جلا دار تارا ، با پیچ و خم نازک ، طوری از داخل با هم گره و محکم شده بود که گردن بلند او را ، جلوه بیشتر می داد و به خوش قواره گی نمای صورت او می افزود .

فخرالدین هرگز به یاد نداشت که تارا بی دستار و مو های نابسته و رها ، به دواخانه آمده باشد . تارا باری برایش گفته بود که موهایش دراز و مواج است و درازی آن تا بالا تر از کمرش می رسد و هیچ وقت اجازه نداشته آن را قیچی کند . می گفت که گاهی وقت ها ، مادرش دعا می خواند و مو های سر او را با شیر شستشو می دهد و شانه می کند . دل فخرالدین می خواست حتی یکبار هم که شده ، مو های را که سال ها زیر آن دستاررنگین از چشم از خود و بیگانه پنهان بوده ، ببیند . اما شده بود که تارا گاهی ریش و بروتش را

آزاد بگذارد. آنوقت ریش پهن و غلو تارا که از پاکیزه گی برق می زد و بوی خوشی نیز از او می طراوید ، سفیدی زیر گلو او را می پوشاند و چهره او را ، دلچسپی و جلوه دیگری می داد. تارا هرآن که بیکار می شد ، پیش آئینه می ایستاد ، به ریش و بروتش که موج و خوشرنگ بودند ، دست می کشید ، پس ، آن ها را شانه می زد ، پس ، نگاه رضایتمندی به چشم و ابرو و بینی و صورتش می انداخت و پیش از اینکه آقا در چنین حالتی او را غافلگیر کند و به او زشت و کلفت بگوید و اگر هم سر خشم و غضب می بود ، گوشش را کش می کرد ، شتابزده به پیشخوان دواخانه بر می گشت . این پیش آئینه رفتن ها و آراستن ها را بخصوص دم دمای انجام می داد که خورشید سایه ها را از صحن کوچک دواخانه می روفت و خود پیش می آمد و درکمر الماری ها می ایستاد تا راهش را دوباره کج کند و جایش را به سایه های غروب بدهد .

نشانی آمدن سجنای همین بود. تارا گاهی حتی بی آنکه به خزیدن نور آفتاب ببیند از انعکاس روشنی از شیشه های الماری، گوش به آواز ، لحظه شماری می کرد تا سجنای ، بسته غذا در دست با قلب هیجان زده و چشمان پُر شراره ، با لرزش خفیف دریا ها و شرمی شیرین در نگاه ، از راه برسد .

__ هله که وقت آمدن سجناست .. افتو بالا آمده ... خود را به آئینه سیل نمی کنی ..

فخرالدین هر زمانیکه آقا را دور می دید ، با شیطننت و چشمک فریبنده و حرف های کنایه دار ، احساسات تارا را دست می انداخت. اما تارا او را نیز بی پاسخ نمی گذاشت . هر وقتی که آقا از دواخانه بیرون می رفت و یا به نماز مشغول می شد ، پنجه های دراز و دستان پهنش را ، ناغافل و از پشت سر زیر بغل فخرالدین حلقه می کرد و او را سبک و سریع از زمین بلند می نمود و به گلمیخی که برای جزا دادن فخرالدین به دیوار اندورنی کوبیده بود ، می آویخت .

__ همین جا باش تا تنبانت را تر کنی ...

تارا ، بوتل شربت را در دستش محکم می گیرد ، با نگاه معنی دار ، بسوی فخرالدین قصوری می خواند . نه فخرالدین و نه تارا — هیچکدام - از ترس آقا ، لام تا

کام حرف نمی زنند . فقط به قصد همدیگر ، با تکان دست و بازی انگشتان ، با هم اشاره دارند .

تارا می رود و بوتل را مقابل آقا می گذارد . آقا پیرمرد مریض را فرا می خواند . صورت حساب را به دستش می دهد . تارا را می گوید که دوا ها را به مریض بدهد و او را رخصت کند و فخرالدین را می گوید که دروازه دواخانه از داخل ببندد که چاشت شده و هر سه گرسنه اند و خودش شانه می گرداند که برود برای نان چاشت و وضو که با شنیدن سر و صدا ، نظرش به بیرون دواخانه می افتد. لحظه یی در جایش درنگ می کند و با دیدن سربازانی که با عجله خود را از موتر پایین می انداختند و شتابزده بسوی دواخانه می آمدند ، تعجب می کند . رنگش اندکی می پرد و به خود و یا شاید هم به تارا ، آهسته و پریشان گونه ، می گوید:

__ چه گپ است ؟

تارا بسوی آقا و از آنجا ، به بیرون چشم می دوزد.

دسته کوچکی از سربازان ، تیز و چابک از جوی خیزی زدند و به دواخانه نزدیک می شدند .

تارا ، باور نمی کند . اما سراسیمگی و شتاب سربازها ، او را نیز سراسیمه می کند. در حالیکه چشمش به بیرون میخکوب شده ، به آقا می گوید :

__ خیریت باشد آقا صاحب چه خبر است ...؟

صدای گُرپ گُرپ موزه ها و بعد صدای دروازه دواخانه ، که با بی پروایی و پر سر و صدا ، باز و بسته می شود ، آقا و تارا را غافلگیر می کند .

هر دو با چشمان حیرت زده می بینند که چند سرباز بیرون دواخانه می ایستند و سه چهار سرباز دیگر با تیزی و چالاکی و پیشاپیش آنها مردی با بروت های کلفت که دریشی خاکستری رنگ ملکی به تن و نکتایی سرخی که رگه های گردنش را فشرده ، با تفنگ های آویخته به شانه های شان ، به دواخانه هجوم می آورند.

آقا با نگاه های پرسان و پریشان ، به سرباز ها چشم می دوزد ، در حالیکه می کوشد آرامش و متانتش را از دست ندهد و هوش سرباز ها را به خود جلب نکند ، در گامی که پس می گذارد ، تارا را که جفت او، پهلوی به پهلویش ایستاده ، نیز با خود عقب می کشد .

چشمان تارا از تعجب ، گویی در حال رنگ باختن است ، رعشه ترس به جانش سرازیر می شود و ضربان قلبش درصندوق سینه اش شدت می گیرد و دست و پایش را بی حال می کند. چشمانش با گردش هراسگونه و بیمناک ، در چهره هریک از سرباز هایی که بی مهابا به درون می ریزند و گوشه و کنار دواخانه را قورق می کنند ، درنگ می کند . او را یارای آن نیست که دوا را به پیرمرد مریض بدهد و مریض را از دواخانه بیرون راند.

در برابر سرباز ها و نگاه گستاخ و برهنه مرد دریشی پوش که تفنگ را بالای شانه اش جا به جا می کند ، تارا را حت آرام نیست . حتی به سوی آقا صاحب ، قدرت نگاه کردن را ندارد. گویی چهاربند او را به میل و سر و گردنش را به یوغ بسته اند ، به جایش خشک مانده و نگاه هایش بدون اینکه در اراده او باشند ، از پی تحرک سربازان و سایه هایی که کوتاه و دراز در برابرش قد می کشند و جا به جا می شوند ، اینسو و آنسو می رود . درگذر یک لحظه ، آرامش دواخانه جایش را به فضای پرخوف و بیمناک عوض می کند و عنقریب است که پیرمرد مریض که حال و روزی بهتر از آقا و تارا ندارد ، از ترس قالب تهی کند .

به اشاره مرد دریشی پوش ، دو تن از سرباز ها با چشمان کنجکاو و سر و روی داغ و ملتهب ، نزدیک دروازه ، برای پهره جا به جا می شوند. دو سرباز دیگر، دو قدم پیش می روند و چون سگان دیوانه ، جستی می زنند و تنه های لاغر و سبک شان را در هوا می چرخانند و آنسوی میز، پشت سر آقا و تارا جای می گیرند . اکنون تارا و آقا در میان سرباز ها و هُرم نفس های داغ و نگاه های گرسنه شان در محاصره اند .

مرد دریشی پوش ، کف دست راستش را با ناخن های چپش می خارد . بعد از اینکه مطمئن می شود که امنیت را گرفته اند ، سرش را به سوی سربازی که به پهره ایستاده ، آهسته تکان می دهد. سرباز که گوش به فرمان اوست ، دستش را به پیک کلاهش می برد و با چرخش سریع با نوک پا ، رویش را به سوی بیرون می چرخاند و به سربازانی که درپیاده رو منتظر امر اند ، اشاره می دهد . لحظه یی نمی گذارد که سربازان با بدو بدو شان از بیرون به درون ، صحن کوچک دواخانه را ، پرمی کنند و پیر مرد مریض را که

از هول در درون خود پیچیده و کنجل شده ، پس می زنند و تارا را که شانه به شانه آقا ایستاده و با چشمان گشاد گشاد گاهی به پشت سر و گاهی به پیشرویش به سرباز ها و تفنگ های شان هولکی هولکی سیل می کند ، از پشت میز می گیرند و اینسوی میز می آورند و بی درنگ ، دست هایش را در پشت سر ، دو نفره محکم می گیرند . آقا با این دیدن این صحنه ، مثل صاعقه زده ها با دهن نیمه باز ، دچار وحشت و دلهره می شود .

حالا سرباز اولی که بازوهای تارا را محکم گرفته تا سرباز دومی دست های او را در پشت سرش الچک بزنند ، به مرد دریشی پوش که قد میانه ، چهره چقر سوخته ، ابرو های تُنک و نگاه مشکوک و خوفناکی دارد ، پیروزمندانه می گوید :

_ امر صاحب اسدالله ! گرفتمیش.... همین الدنگ است. خودش است . خود خودش ...

امر اسدالله ، از بازوی مریض که درست در کنار شانه اش ایستاده ، محکم می گیرد و می پرسد :

_ تو کی هستی؟

به عوض مریض ، آقا جواب می دهد :

_ او منتظر دوایش است . مریض ماست.

آمر اسدالله ، پیرمرد را به طرف دروازه تپله می دهد و بی تفاوت می گوید :

_ دوایش را پسان بگیرد . کار ما که به آخر رسید ، دوایش را بگیرد .

و به سربازاهایش امر می کند :

_ او را زیر نظر بگیرید.

پیرمرد ، خود می دود که از بین سرباز ها راه باز کند و بگریزد اما شانه سربازی جلوش را می گیرد و خشک و سرد از او می پرسد :

_ کجا؟! اجازه بیرون رفتن نیست !

آمر اسدالله رویش را به سربازی که کمی دورتر از او ، با هوش و گوش به اطاعتش ایستاده است ، می چرخاند و با نام او را صدا می زند :

_ غنی....!

غنی ، با صورت دراز و پر استخوان ، چشم های ریز ریز سرمه کرده که زیر سایه پیک کلاه و ابرو های پرپشتش گم شده اند ، گامی پیش می گذارد . با چابکی موزه های سربازی اش را محکم به هم می کوبد ، دست به پیک کلاهش سلامی می دهد و مقابل آمراسدالله ، مثل مجسمه یی بلند و دراز و بدقواره می ایستد:

__ صاحب!

آمراسدالله ، در حالیکه چشم به چشم تارا دوخته و حرفش متوجه سرباز است ، با طمطراق و لحن کینه جویانه ، می گوید :

__ دو نفره محکمش بگیرید ... به این سردار جی اعتبار نکنید . جلدی و چابکی از سر و رویش معلوماتدار است ...

آنگاه آمراسدالله ، به قد و بالای تارا که حالا لرزان و هراسان پلک می زند و رو در رو او ایستاده است ، نظر می اندازد و با تحقیر و تمسخر می پرسد :

__ خوب ... تو بودی که خانه به خانه می گشتیم و پیدایت نمی کردیم . تو بودی که با اشرار همکاسه شده بودی و چنداول را از این روی به آن روی کرده بودی؟! شیر بودی حالا روباه شدی؟! گپ بزن نی ... می بینم که لال شدی ... مثلی که می خواهی انکار کنی؟!

همراه با گذر نور خورشید از شیشه و عبور آن از پیشانی تارا ، با شرق سیلی سنگین آمراسدالله ، از چپ و راست ، خون در موی رگ های صورت و گردن تارا ، گره می خورد. تارا درد را می کشد و فقط نگاه می کند . آقا بی طاقت می شود ، پیش می آید و صدا می کشد :

__ صاحب ... صاحب ... نزنید ... نزنید . اشرار کجا بود . این جوان با اشرار چه کار دارد . او اصلن مسلمان نیست . دین و آیین او جداست . دستارش را نمی بینید ...!

آمراسدالله که برای لت و کوب تارا در پی یافتن بهانه است و سوزش و خارش کف دست هایش حالا گویی برای توهین کردن به زبانش سرایت کرده ، بی هیچ ملاحظه یی ، حمله می برد و از یخن آقا می گیرد . صورتش را به صورت آقا نزدیک می کند ، نیش دندان های کرم خورده اش را نشان آقا می دهد و تند و خشن می گوید :

__ پشتی اش را می کنی هان ... نی که تو هم در شورش چنداول دست داشتی و ما بی خبر بودیم . نوبت توهم می رسد ، یکبار صبرکن !

و دستش را از یخن آقا رها می کند و به شدت هر چه نیرومند تر سینه و تنه او را به پشت سر تیله می دهد. آقا توازنش را از دست می دهد. پس پس می رود و سر و تنه اش با هم یکجا، به الماری کوبیده می شود.

تارا که نمی داند ماجرا چیست و چرا خانه به خانه و محل و منطقه و کوچه و پسکوچه ها را برای یافتن او پالیده اند و او را نیافته اند، لحظه یی می پندارد که اشتباه شده است و او را به جای دیگری گرفته اند. ناگهان پاهایش را به زمین محکم می کند. سر و سینه و شانه و پشت و کمر خود را از دست سرباز ها رها می سازد و سینه اش را پیش می دهد و از آمر اسدالله می پرسد:

__ من چه کرده ام ... گناه من چیست ... من هرگز با اشرار نشست و برخاستی نداشتم، شما چه می خواهید؟!

سربازها، با عجله جلو او را می گیرند و با ضربت مشت سربازی که در پهلوی راست تارا ایستاده، صدایش را می برند. تارا بار دیگر با ترسی که در سینه و گلویش ریخته، و با صدایی که نه آرامش دارد و نه هم لرزان و ترس خورده است، چشم به چشم آمر اسدالله می دوزد:

__ چه میکنید... چه میکنید...؟ من نمیدانم که شما از چه گپ می زنید. من از هیچ چیز خبر ندارم. خانه ام در آخرشوربازار است شما کجا را گشتید که پیدایم نکردید. من چکار کرده ام که دستانم را اُلچک زده اید؟ اشرار کیست؟ من اشرار نیستم. من مسلمان نیستم. من هیچکاره ام. کارگر این دواخانه ام. شاگرد آقا صاحب هستم... گپ آقا صاحب را نشنیدید. من به اشرار چه غرض دارم...؟!

__ زبانت خوب دراز است. می خواهی که بگویم زبانت را همین جا بُبرند...!

آمر اسدالله دندان هایش را جفت می کند و پس چنان نعره می کشد که آب دهانش در هوا می پرد و تفش بیرون می ریزد:

__ تو باید امضا بدهی که اشرار ... استی. تو باید اقرار کنی که اشراری اگر اقرار نکنی راه اقرار کردن را نشانت خواهم داد.

__ نی نی صاحب! من اشرار نیستم. من اجازه ندارم اشرار باشم ... دینم به من اجازه اینکار را نمی دهد.

آمر اسدالله از سر تمسخر بسوی سربازانش قاه قاه می خندد و بعد روی می گرداند و دهن گشاد و دندان های ریز وچشمان تنگش را بسوی آقا می چرخاند:

_ شاگردت چه می گوید ؟!

آقا با استواری و متانت ، جواب آمر اسدالله را می دهد :

_ او راست می گوید . گفتم که او هیچ رفت و آمدی با اشرار نداشته است . سال هاست که او را می شناسم . تمام شوربازار او و خانواده اش را می شناسند . به خدا او بی گناه ست ... او را آزاد کنید . من ضمانت می کنم که او بی گناه ست !

آمر اسدالله پوزخند می زند:

_ ضمانت ... ضمانت ...! اشرار را کی ضمانت می کند . ضمانت اشرار یعنی ضمانت دشمن ما . هرکس ضامن او شود ، او را دستگیر می کنیم ؟!

تارا میان حرفش می دود :

_ دکانداران مرا ضمانت می کنند . همه دکانداران به بی گناهییم شهادت می دهند ...

_ باز گفתי ضمانت

آمر اسدالله آنی تسمه تفنگ را از شانه آزاد می سازد و با کوبیدن قنداق تفنگ به گرده و بیخ گردن تارا ، او را خفه می کند و با مشت محکمی ، بینی و دهنش را به هم می دوزد و خونین و مالینش می سازد.

_ اسناد نشان می دهد که تو اشراری ؛ حالا انکار می کنی ؟ تا پوست از سرت نکنم ، کی ایلایت می کنم . می گویم ریش و بروت ات را دانه دانه بکنند تا اقرار کنی !

تارا ، آخ می گوید و صدا به کمک بلند می کند :

_ آقا صاحب ... آقا صاحب ... مرا کشتند آقا

زدن زدن اوج می گیرد و تارا هم نامردی نمی کند ، ناگهان لنگر پایش را پس می برد و پیش می آورد ، برای گریز ، لگد محکمی به ساق پای سربازی که دریک قدمی او ایستاده ، حواله می کند و با پیشانیش به سینه سربازی که او را محکم گرفته ، می کوبد .

آمراسدالله ، تلخ و کوفتی ، پسترک می رود . در حالیکه با خشونت تسمه تفنگ را به شانه اش می اندازد و دور می شود ، به سربازانش دستور می دهد :

__ تا می توانید او را با مشت و لگد بزنید .

سربازان تا می توانند با مشت و لگد تارا را می زنند . گویا از ضربت قنذاق یکی از تفنگداران ، بازوی راست تارا در زیر آستین می شکند چرا که به یکباره جیغی شکسته و دلخراش از حنجره تارا به فضای دواخانه می پیچد و استخوان بازویش از گشادگی آستین آویزان می شود و خون از آن فواره می زند. تارا میان دست سرباز ها از هوش می رود .

آقا با چهره زرد و نگاه پژمرده پیش می آید . دستش را بسوی سربازها دراز می کند که مانع لت و کوب تارا شود . سربازها به امر آمراسدالله ، با لگد به شیشه میز و الماری می کوبند تا خود را به آقا نزدیک کنند . میز و شیشه و الماری هر سه می شکند . شکستن و فرو ریختن میز و شیشه به زمین ، صدای وحشتناکی میکند و سنگینی بازوی تارا از دست آقا رها می شود. تنه آقا که به دست سربازها رو به صحن دواخانه کشانده می شود ، خم می خورد ، پارچه یی از شیشه که پیراهن آقا را چر داده و به سینه چپ آقا فرو رفته است ، گوشت او را عمیق تر می شکافت . دست چپ آقا در هوا آویزان می ماند و در حالیکه سربازها شانه هایش را محکم گرفته اند ، دست راستش را بالای زخم می گذارد . خون در زیر پیراهن سفیدش آرام آرام هموار می گردد و از لای انگشتانش به بیرون سرازیر می شود . آقا نگاه به خونی که از سینه اش جاریست و پس از آن نگاهی به آمر اسدالله می اندازد و با بی حالی و پراالتماس می گوید :

__ نزنید .. او را کشتید ... اولاد مردم را کشتید . او بیگناهست... . آخر چرا نمی بینید . سروصورتش را چرا نمی بینید. او سردار است . شما او را با مشت و لگد می زنید و اشرار می گوئید ...

اینبار سربازی که گویی در این میانه بیکار مانده و حس می کند جلو چشم آمراسدالله - عاطل و باطل است برای اینکه زبردستی اش را به آمرش نشان بدهد ، با قنذاق تفنگش ، در هوا نیم دایره یی رسم می کند و اگر آقا سر و گردنش را از ضربه تفنگ او دور نکند ، سنگینی تفنگ ، استخوان سرش را خواهد شکافت و مغزش را به در و دیوار دواخانه پاشان خواهد ساخت. اما به جای سر آقا ، ضربه تفنگ ، به الماری اصابت می کند که الماری فرو می افتد و بوتل ها و قطی های دوا شکسته و ریخته ، به هر سو تیت و پراکنده می شوند.

- مرد مریض که در این ماجرا ، دم به دم به حال می آید و دم به دم بی حال می شود ، دهنش بازمانده و دندان های کرم خورده اش نمایان است . چشم های خسته و بی فروغش از کاسه ها بیرون برآمده اند و در حالی که نگاهش بین سرباز ها و تارا و آقا در حرکت است ، مثل دیوار پوسیده ای که از سرازیری باران و سیل فرو بریزد ، میان لباس های ژولیده و چرکش ، در بهت و گنجی ترسناکی ، می شارد و فرو می ریزد.

آمراسدالله ، به سرباز ها دستور حرکت می دهد و می گوید :

__ صاحب دواخانه را آزاد کنید .

و رو به تارا می کند :

- او را ببرید ... بیرون ... بیرون ... من می دانم و او .

خود پیشاپیش ، در میان شانه های چپ و راست دو سرباز ، به طرف دروازه بیرون برآمد ، قدمش را پیش می گذارد .

در برابر چشمان از حال رفته مرد مریض و دیدگان ترسیده و اشک آلود آقا ، که حالا توان ایستادن ندارد و به سختی از دیوار محکم گرفته است ، تارا که بیهوش است و پاهایش به زمین کشیده می شود ، چون لاشه یی ، کش کشان از دواخانه بیرون برده می شود و در پی اش خط سرخی از خون ، بروی سنگفرش دواخانه به جا می ماند . ترس و اضطراب چون گردبادی ، فضای دواخانه را سنگین و سنگین ترمی کند. آقا با دردش می ماند که چه کند . با بردن تارا ، غمباده به سراغش می آید و خیال می کند که مجرای نفس و گلویش را کسی گاه گِل گرفته است. از درد شدید و خونی که از او رفته ، حس کرختی و بی حالی در سمت چپش ، برایش دست می دهد . صدایی از درونش به او می گوید:

- چه شد ؟ تارا را کجا بردند.... -

- آقا در حالیکه دیگر در خود فشرده و گره شده ، دلش می خواهد اگر که توان می داشت بیرون بدود . بدود و تارا را پس بیاورد و یا لااقل برود و بپرسد او را کجا می برند ؟ لااقل آدرس و نشانی یی باید از او می داشت . ولی همانطوریکه ایستاده بود ضربان قلبش شدید می شود و نفسش به بندش می افتد. رنگش جا به جا به زردی خاکگونه یی می گراید و دستانش شروع به لرزیدن می کنند.

- فخرالدین که از هول جان ، به اندرونی گریخته است و لب لب گریه می کند ، چون -
پشکی رم کرده و ترس خورده ، از درز باریک دروازه ، نگاهی به بیرون می
اندازد و لحظه یی گوش به آواز ایستاده می شود. آقا را می بیند که دستش را به
دیوار گرفته و سنگینی تنه و لنگرش را به قفسه های شکسته دوا انداخته است . با
عجله بیرون می آید و چوکی را با خود از پسخانه بیرون می آورد و آن را زیر نیم
تنه آقا صاحب می گذارد. دستانش را برای کمک به آقاصاحب پیش می برد و ترسان
و گریزان می گوید :
- بنشینید ... آقا صاحب بنشینید ... رنگتان پریده .. غرق در خون هستید... شما را
چه شده از سینه چپ تان خون می آید ...
- اما تنه آقا خم و پیچ می خورد و تعادل خود را از دست می دهد. تا می رود که -
سنگینی خود را به چوکی بیاندازد ، از روی دست های لرزان فخرالدین به زمین
سرنگون می شود :
- _ چه شد چه شد آقاصاحب -

تارا ... تارا ... تارا ...

سجنا که تا لحظاتی پیش ، با غرور و اشتیاق ، کوچه پسکوچه ها را طی کرده بود و در
هیجان دیدار تارا ، گرمی هوا و چاشت ترق را احساس نکرده بود و شوردیدن تارا ، او را
بی خود و رها ، رو بسوی دواخانه پرواز داده بود ، اکنون چه می دید؟! چه شده بود ؟
چرا همه چیز به یکباره پیش چشمانش تاریک شده بود؟! مگر خورشید گرفته بود؟! در این
تاریکی این سرباز ها با تارا چه کار دارند که کشان کشان او را از دواخانه بیرون آورده اند
؟! چه گپ شده که مردم برای سیل از دکان های شان بیرون آمده اند؟!!

_ آقا.....صاحب.....آقا.....

جیغ نا به هنگام زنی و پرواز پرنده بی رمق از خرنده بام دواخانه ، هوش گمشده سرباز
تفنگداری را که در حال چرت زدن است و ظاهراً در کنار موتر ایستاده و امنیت را گرفته ،
به خود می آورد و رو به سجنا ، فریاد می زند :

_ دیوانه شده ای ...زنکه بی حیا ! خیال کردم ترا گزدم گزیده ! می خواهی که ترا هم با
خود ببرند . چپ باش ... چپ !

سرباز ها از زیر بغل تارا گرفته اند. در حالیکه سر و گردن تارا رو به پایین آویزان است و زانوانش خم برداشته اند، پیش چشمان وحشتزده سجنا ، بیهوش و بیخود از دواخانه بیرون آورده می شود .

چشمان سجنا از حدقه بیرون می آید و نگاه وحشتزده اش لحظه یی خشک و بیحرکت بسوی تارا و پیراهن خون آلودش بخیه می خورد. ناگهان از لهیایی که در صندوق سینه اش سربالا می کند، فریاد جگرسوزی می کشد و سراسیمه گاهی به تارا و زمانی به سربازها نظرمی کند . پاهایش می لرزند و سرش سنگین می شود . حس می کند شاهرگش در کاسه سرش منفجر شده و خون از چشمها و پرخانه های بینی اش به بیرون فوران دارد . دستانش سست می شوند دستمالی که به لای آن کاسه غذای تارا را پیچیده بود ، از دستش به زمین می افتد. افتادن و شکستن کاسه ، سجنا را از جا می جهاند و او را چون پاره سنگی ، بسوی پیاده رو و از آنجا به درون دواخانه پرتاپ می کند . زینه ها را دیوانه وار بالا می رود ، نه از آقا و نه هم از فخرالدین شاید از در و دیوار می پرسد :

__ چرا ... چرا او را ... می ... برند

سجنا منتظر نمی شود ، دوباره از دواخانه بیرون می زند .

سربازها زینه های دواخانه را طی کرده اند و اکنون از پیاده رو دور شده اند و این طرف جوی رسیده اند . سجنا بدون واهمه و بدون ترس خیز می زند و قد راست جلو سربازها میگیرد:

__ او را کجا می برید ... هر جا می برید منم با او می آیم .

سربازی که بازوی راست تارا را گرفته ، نگاه سرد و زمختی به سجنا می اندازد و با پشتلگدی به دلک پای او می کوبد و با تحکم می گوید:

__ دور شو از سر راه وگرنه لاشت می کنم !

سجنا گریان و آشفته و بی تفاوت به تهدید سرباز ، خود را به تارا نزدیک می کند:

__ به من بگو چرا ترا گرفته اند ، به من بگو ...

جوابی نمی شنود . تارا غرق در خون ، سرش خم است و انگار گردنش شکسته باشد ، کله اش به روی سینه اش لق می خورد . خون جلو چشم سجنا را می گیرد . راه کج می کند و شیون کنان به دواخانه می دود :

_ آقا صاحب ... تارا را بردند ... آقا صاحب کمک ..

ولی جوابی نمی شنود . آسیمه سراز دواخانه بیرون می شود و رو به سرک می دود:

_ او چه گناه کرده ... چرا او را می برید ...

جیغ می کشد و رو به سوی مردمی که سر های شان را از دکان ها و مغازه ها بیرون کرده اند و با وحشت ، به او و سربازان و تارا چشم دوخته اند ، دست و بال می زند :

_ کمک کمک ...

و گریان و فریاد کنان رو به سرباز ها می دود .

_ او را کجا می برید ...

سرباز بدقواره و خشنی ، که پشت اشترنگ موتر نشسته ، سرش را از شیشه موتر بیرون می آورد و قصد دارد که با آواز غور و زبان زشتش ، سجن را دور کند :

_ پیش نیای که گفتم ماچه خر ... آرام باش . می خواهی مردم را به سرت جپ بدهی . آرام باش !

این گپ ها و بیراهه گفتن ها ، بگوش سجن که برای رهایی تارا ، بی باک و نترس به هر سو روان و سرگردان است ، کارساز نیست . خود را در مابینجای پیاده رو می افکند و رو بسوی دواخانه از ته دل ، فریاد می زند:

_ آقا صاحب

و بی تابانه مردم را از سر راهش پس می زند و بسوی دواخانه می دود. نا رسیده به دواخانه فریاد می کشد:

_ آقا صاحب ... فخر ا ...

نه فخرالدین جوابش را می دهد و نه آقا صاحب . بر می گردد . سجن گویی برای رهایی تارا ، با خرمنی از آتش دست به گریبان است . بین بیرون و درون دواخانه و زینه ها و سرک ، به یک نفس بالا و پایین می دود و باکی هم ندارد. چشم هایش برای یافتن کمکی در چشمخانه ها به هزار سو می چرخند و نگاه پرپرش در مصیبتی که به او نامردانه

هموار شده ، گریزان از مردمی ست که درچند قدمی اش گرد آمده اند و نه تنها کمکی به او نمی کنند که بیمناکتر از خودش ، حلقه شان را بدور او لحظه به لحظه تنگتر می کنند.

یکی از سربازان دروازه بغلی موتر را باز می کند . دست به پیک کلاهش می برد و امراسدالله را راه می دهد که در سیت مقابل ، پهلوی راننده جا بگیرد .

سجنا نمی داند برای کی و بسوی کی ، دست هایش را در هوا تکان می دهد و جیغ جگر خراشی می کشد:

__ چاره یی کنید ... مسلمانا ... چاره یی

کسی چاره یی نمی کند و او از مردم بیچاره ، چاره یی نمی بیند جز اینکه با مشت به سر و سینه اش بکوبد و روی و مویش را بکند و بدود. از جویی که مملو از زباله و خاک جارو و سنگ و کلوخ و کثافت است ، خود را آنسوی سرک پرتاب کند و از پشت تارا پر بکشد :

__ او را کجا می برید ... کجا. شما را به خدا رهایش کنید .

سرباز ها خونسرد و بی اعتنا به گریه و زاری سجنا ، تارا را چهار نفره بسوی دروازه عقبی موتر می کشانند .

مو های دراز و ابریشمین سجنا از بند رها شده و به تخت پشت و انحنای شانه هایش ریخته و آشفته است. سرش برهنه است و چادرش ، به زمین افتاده و گوشه آن در پیاده رو و انتهای آن در درون جوی لغزیده است . چشمان سجنا چون چشمه یی جوشان ، از عمق وجود ، می جوشد و اشک و عرق و التهاب از سر و روی و مویش جاریست . پاها برهنه و نالان است. حالا مردم از پایین و بالا و بام دکان ها و کلکین ها و ارسی ها و گوشه و کنار بیرون آمده اند و به ستیز و بی تابی سجنا خیره شده اند.

سجنا که نه گرمی را می بیند و نه هم ده ها جفت چشم دوخته شده به خود را ، نعره می زند و باز حمله می برد . آستین یکی از سرباز ها را که از بازوی تارا گرفته است ، به پنجه می گیرد و ملتمسانه می زند:

__ او را کجا می برید ... بگویید که او را کجا می برید ...

امراسدالله ، کله و کلاهش را از شیشه موتر پایین می کشد و امر می کند:

__ صدایش را خفک کنید ... به دهنش بکوبید ...

یکی از سرباز ، که صورت آفتاب سوخته و ریش نتراشیده و مو های خاک گرفته یی دارد ، بعد از آنکه کلاه سربازیش را به فرق سرش جا به جا و قالب می کند و تسمه کمرش را بالا می کشد ، پیش سجنا می آید و دستش را پس می برد و چنان سیلی محکم و برنده یی بروی سجنا می کوبد که اگر تاریکی شب می بود و آسمان ستاره نمی داشت ، سجنا صد ها ستاره را می دید که از ته چشمانش بیرون می جهند و رو به آسمان دنباله می گیرند .

__ آرام می باشی یا همین جا مرده ات را بیاندازم ، فاحشه !

آنگاه از بازوی سجنا می گیرد و او را چون پاره سنگ سبک و بی وزن ، در ته جوی قلاج می کند بعد رو بطرف مردمی که با دلهره و ترس، دورادور از موتر و سرباز ها ، ایستاده بودند و لحظه به لحظه به ازدحام و بیروبار شان افزوده می شد ، میله تفنگش را بالا می گیرد و فیر هوایی می کند :

__ چه گپ است ، دور شوید . به سیل چه ایستاده اید؟ خر خو نزااییده . بروید ... دور شوید ...

و دهنه میل تفنگش را بسوی سجنا که از جوی بیرون آمده و حالا سخت و استوارمقابلش ایستاده ، نشان می گیرد:

__ دور میشوی یا که جاغور تفنگ را به شکمت خالی کنم .

. مردم از خوف ، حلقه را کلان و کلانتر می کنند . عده یی در حالیکه بعد از یکی دو قدم و سه قدم ، با کنجکاو ی نگاهی به پشت سرشان می اندازند ، پی کارشان را می گیرند و می روند واما عده یی هم ، مضطرب و هیجان زده ، دور از سرباز ها ، به پشت در ها و کلکین ها و سایه بان دکان های شان ، هنوز منتظر پایان ماجرا اند .

سجنا را جنون گرفته است . از خود بیخود است . تمام وجودش از گرمی و خشم و نفرت و درد به جوش آمده . موهایش به دور کمر و بازو ها و شانه هایش فرو ریخته و چاک کنار دامنش دو پاره شده . پاچه ها و پاهایش خاک آلود و با گل های کثیف جوی ، آغشته است . شانه هایش خمیده است و دل و دلخانه اش کباب و بریان است . نمی داند چه می کند وچه می شنود و چه می گوید . با صدایی که حالا گرفتگی پیدا کرده و در گلوش جَر شده ، به چشم سربازی که او را تهدید کرده ، خیره می شود و می گوید :

_کاشیکه تفنگ ات را به شکم خالی کنی . چه بهتر از این . حالیکه او را می برید مرا هم بکشید ...

- و، افتان و خیزان پیش می دود و با سرسختی خود را از دروازه موتر که در حال حرکت بود ، می آویزد . با صدای غرش ماشین ، موتر سرعت می گیرد.
- به امر آمراسدالله ، سربازی که دست خود را از کجاوه موتر کشال کرده ، دست سجن را به قلاب انگشتانش می گیرد و او را از موتر جدا می کند و از همان بالا در هوا رهایش می سازد. سجن با تمام وزن ، با پشت و گردن و کویی سر ، به زمین سقوط می کند و در میان دود تلخ و خاک غلیظی که موتر از پی حرکت خود به جا می گذارد ، از حال می رود .
- پیش چشمان گریان فخرالدین که با دست و لباس خون آلود ، از دواخانه سرازیر شده بود تا او را داخل ببرد و چشمان از حدقه برآمده مردمی که غالمغال و جنگیدن او را نظاره می کردند ، تایر موتر ، از بدنه چپ سجن عبور می کند و دست و پهلوی سجن را با پوست و گوشت و استخوان و پی و ریشه به سرک لُش می کند .
-
- موتر که دور می شود ، مردم خود را از در و دکان و زیر سایه بان پایین می اندازند و بسوی سجن می دوند . فخرالدین خود را بالای سر سجن می رساند و نعره کنان و به سرزنان می گوید :
- _ ... کمک کنید ... کمک کنید ... آقا صاحب خلاص شد . آقا صاحب مُرد -

سجن می لرزد . سرپایش را لرزش رعش آور و بی حال کننده یی فراگرفته است. لرزشی که برایش کاملاً مبهم و گنگ است و تاکنون برایش چنین لرزیدنی سابقه نداشته است .

دست چپش فلج است و درد کهنه و قدیمی ، قبرغه چپش را که بی حس است اندک اندک از درون می آزارد .

_ کم خو راه نرفته ام ... ! آنهم گاهی پیاده و گاهی به سرویس .

آفتاب دلگیر و بی مزه یی ، از پتوی شسته روفته یی که بدور شانه هایش انداخته ، به پشت و پهلویش پرتو کم رمق و بی جانی دارد . به کمک عصا تلاش دارد که گام هایش را تند تر

کند . اما نمی تواند و لرزه نیز امانش نمی دهد و نفسش را می گیرد . بیش از دو ساعت است که راه می رود و می لرزد :

__ چرا این لرزش آرام نمی گیرد و چرا آرام نمی شوم !؟

سجنا دیگر آن سجنا سال های پار نیست . سجنا شکسته و ریخته و فلج است . آهوی پیر و زخمی یی است که از نگاه ترحم انگیز و پرس و پال مردم و همسایه های فضول بیزار است . سجنا ایست که نیم آدم شده و با آنهم ، سال های زیادی را در تلاش بیهوده به جستجوی عزیز گمشده اش سپری کرده است :

__ تا کی برای تارا گریه می کنی . تا کی خاک قبر های دسته جمعی را پس می زنی تا استخوانی از تارا را پیدا کنی ؟ تنها تارا خو نیست ، هزاران جوان دیگر هم مثل تارا زنده به گور شده اند . تو خیال کرده ای که تنها تارا زنده بگور شده ! خدا که به جوان های مسلمان رحم نکند ، به یک هندو خو هیچ رحم نمی کند !؟

سجنا دیگر به سخنان کنایه آمیز کوچه گی های مسلمان و هندو بی اعتنا شده . هر جا که آنان را می بیند راهش را کج می کند و از راه دورتری ، مسیرش را تا خانه می پیماید .

حالا با این همه راهی که آمده ، ترجیح می دهد که لحظه یی در پناه دیوار بیايستد . می ایستد و بعد از رفع خستگی ، به اطرافش نظرمی اندازد . وقتی مطمئن می شود کسی او را نمی پاید ، گره بسته یی را که در چادرش پیچیده و حلقه آن را از گردن به زیر شانه چپش آویزان کرده و زیر پتویش پنهان نموده است ، می آزماید که گره حلقه سست نشده باشد . بعد از اینکه خاطرش جمع می شود حلقه محکم است ، عصایش را جلوتر از پایش به زمین گیر می دهد و آرام آرام به راه رفتنش ادامه می دهد :

__ وای خدایا ! چرا می لرزم ...

به سختی و درماندگی ، سرک های پر رفت و آمد جاده و کوچه های تنگ و چقرو خلوت شور بازار را که تک تک زن و مرد و یا کودکی از برابرش می گذرند و براه خود می روند ، پشت سر می نهد. خوشحال است که هیچ آشنایی را در میسرش نمی بیند . زیر زبانش بسوی دروازه بسته مندر که سر راهش است و شاخه های خشکیده یی درخت ، از بالای دیوارش نمایان است ، دعایی می خواند و عبور می کند . یکی دو کوچه بعد خانه اش است .

سجنا راه دور و درازی را طی کرده و احساس خستگی و تشنگی او را از پا می افکند .

از صحن حویلی می گذرد . دروازه اتاق کوچک نیایشگاهش را باز می کند و داخل می رود و بسته را به اتاق می گذارد و پس بیرون می آید و طرف حمام می رود . خود را می شوید . گرد و خاک و بوی عرق را از خود دور می کند و چند سطل لبالب آب را در انحنای شانه هایش جاری می کند و آب سرد و خنک سطل را در فرق سرش رها می کند غسل می گیرد. با لباس پاک و ستره یی ، تن غسل گرفته اش را می پوشاند . موهایش را خشک می کند و دو باره راه نیایشگاه را پیش می گیرد. پرده یگانه ارسی اتاق را نیز می کشد . حتی نمی خواهد نور آفتاب بدرون نفوذ کند . مبادا روشنی ، خلوت او را برهم زند .

جایگاه نیایش او ، تخت مربع مانند و کوچکی است که سال ها پیش در همین اتاق ، آن را زر و زیور بسته و در وسط تخت خدای ویشنو را با آویزه های از گل های زرد و نارنجی تزیین کرده است. سجنا با دست لرزان ، گوشه و کنار نیایشگاه را ستره می کند . خدای ویشنو را اندکی پستر می گذارد که جای خالی شود. تخت را با برگ های خشکیده گلاب می پوشاند . در ظرف های کوچک برنجی ، پلته های آغشته به تیل را جا می دهد و ظرف ها را بصورت دایره یی کوچک ، بدور خدای ویشنو می چیند و پلته ها را با گوگرد می افروزد . عنبر و عود را با شعله پلته ها آتش می زند و آن ها را بدور و بر اتاق می چرخاند تا با دود و عطر و خوشبویی ، اتاق معطرو تَبْرک شود . بعد چوبک های ظریف عنبر و عود را نزدیک به خدای ویشنو در درز دیوار جا به جا می کند تا خوشبویی همچنان در فضای اتاق ،

هنوز هم می لرزد و تا هنوز ارتعاشی سرپایش را می لرزاند .

با انگشتانی که نمی داند چرا می لرزند ، بسته چادر را آرام باز می کند . تندیس را که از زیر خاک های پولیگون پیدا کرده ، با احتیاط و احترام ، بیرون می آورد .

یکبار دیگر با نگاه کنجکاو به تندیس خاک گرفته دقیق می شود. تندیس به نظرش ، خیلی کهنه و قدیمی ست و به شکل مخروطی ست که در اثر گذشت سال ها ، فرو رفتگی هایی کنگره واری در دهنه آن ایجاد شده است. جوف تندیس ، در تار و پود رمزگونه خود ، خشکیده و به پوشش سخت و سنگی بدل شده است.

سجنا در حالیکه زیر زبانش دعا و آهنگی را زمزمه می کند ، تندیس را سرزانویش می گذارد و با گوشه نمدار چادر ، خاک آن را به آهسته گی می زداید. هر آن که خاک را از بدنه تندیس می شوید ، تندیس به نظرش قدیمه تر جلوه می کند .

تندیس آرام آرام رنگ می بازد و رنگ می گیرد . می بیند که در زیر دستش ، رنگ خاکی تندیس اندک اندک زدوده می شود و شیار ها و ردیف های تندیس دررنگ نارنجی و لکه های اندکی خاک نما پدید می آید. سجنا اشکش را که نمی داند چرا جاری شده ، با کف دستش پاک می کند . تندیس را می بوسد . از جایش بلند می شود و با بسی حرمت ، تندیس را در میانه مجمعه مسی و دایره فروزان شعله ها ، به پهلوی خدای ویشنو به امانت می گذارد . بعد آهسته آهسته عنبروعود را ، بدورادور تندیس می چرخاند و نیز خود را یکبار دیگر و تندیس را ، معطر می کند .

سجنا که رو در روی تندیس و خدای ویشنو با خضوع و فروتنی به پا ایستاده است ، در جاذبه تندیس و خلصه یی که هنگام زمزمه دعا ، به او دست می دهد ، حس گم شده یی آرام آرام در درون او بیدار می شود. پلک هایش را بسته می کند و در می یابد که نه چهل سال بلکه بیشتر از هزار سال است که از گم شدن تارا می گذرد . آنگاه درخشش نوری که از ته چشمانش می جهد و روشنی یی که در ته قلبش سرازیر می شود ، لرزه سرسام آور جسم و جاننش فروکش می کند و او را آهسته آهسته ، در دریای از سکوت و آرامش ، فرا می خواند.

سجنا در برابر تندیس عتیقه و تاج مانند که شباهت عجیب و باور نکردنی یی به دستار تارا دارد ، پاهایش خم برمی دارد و زانو می زند و در آرامشی پرجاذبه و باشکوه ، به نیایش و دعای روزانه آغاز می کند. پایان

